

حجره نشینان بختیار

خوبرویان جهان بسیار نبوده اند ، و خدا با همه دادگری و مهربانی‌ش زیبایی را به همه کس نپخشیده است . عجب اینکه روی نکو که اینهمه در نظر پیر و جوان خوش می‌نماید و دلها مشتاقانه به دنبال آن می‌دود ، گاه به جای اینکه مایه نیک بختی و شادی و آرامش شود شور بختی و بدفرجامی به بار آورده است ، و تاریخ و سرگذشتها از خوبرویان برگشته بخت حکایتها و افسانه‌ها بر زبان دارند .

خدیجه بیگم از خوبرویان زمان خود بود و آوازه زیبایی‌ش به همه جا رسیده بود . شوهرش چنان مفتون و بیقرارش بود که روزی از او دوری نمی‌توانست کرد و شکفت نبود که مظفر میرزا و گوهرشاد بیگم که از او در وجود آمده بودند هر دو به خوشروئی شهره بودند . گوهرشاد بیگم همه چیز تمام بود . زیبایی داشت و اندام نیکو . هوشمندی و زبان آوری ؛ طبع و ذوقی به کمال و نژاد از پادشاهان . و شما در تاریخ و افسانه کم کسی را می‌شناسید که چون او بختیار و فرخنده اختر بوده باشد .

همه مردمانی که با خوشی و کامرانی دست در آغوش کرده اند اسیر غرور و بطر و شور و مستی و رسوائی نمی‌شوند . بوده اند و هستند کسانی که در منتهای آسایش و کامیابی دمی از یاد پروردگار بیچون غافل نمی‌مانند و با صدق و ارادت تمام به دلجوئی و بر آوردن آرزوی نیازمندان می‌کوشند . گوهرشاد نیز از این پاک نهادان و نکو کاران ، و دائم در بند آسایش مستمندان و خسته دلان بود . او آتش هوسها را به سرشک پاک پرهیزگاری و پاکدامنی خاموش کرده و همه به خدا پرداخته بود . به پیغمبر اسلام و امامان صادقانه عشق می‌ورزید و آرزو داشت که چون پدرش آثار خیری از خود به یادگار نهد . به همین نیت در هرات مرکز فرمانروائی پدرش ، بارگاه رفیعی برپا داشت و قصد کرد آثار جسد مقدس حضرت رضا امام هشتم شیعیان را بدانجا منتقل کند تا به جای مشهد هرات زیارتگه معتقدان امام شود و خود نیز تا پایان عمر کنیز و جارو کش آن آستان مبارک گردد .

پس از اینکه بنا ساخته و پرداخته شد با اجازت پدر با عده ای از خدم و حشم به قصد مشهد از هرات بیرون شد . چون یک منزل دور گردید و شب آسود حضرت رضا را به خواب دید که به او فرمود : « مرا به حال خویش و جای خویش بگذار ، چون در گذری جای تو در بهشت و در جوار من خواهد بود . »

گوهرشاد از خواب برانگیخته شد ، به هرات بازگشت و خوابش را به پدر گفت . از آن شب فروغ خدا پرستی روز به روز دلش را روش‌تر می‌کرد و بیشتر به خدمت خلق و خدا می‌کوشید .

سلطان در شهر هرات مدرسه بزرگی ساخته بود و جمعی طالب علم در آنجا درس دین می خواندند .

طلبه ها نیز چون افراد طبقات دیگر طبایع مختلف دارند . همه دلشان به سوی خدا نیست ؛ برخی رو به خدا دارند و دل به جای دیگر . بعضی از کسان که مایه گمراهی و عاشقی و کامجویی با گلشان عجین است وقتی که دست روزگار آنها را به مدرسه می افکند و چندی در آنجا رحل اقامت می افکنند به جای اینکه دلباک و وارسته و پاکیزه خوشوند در نظر بازی ورنندی و عیاشی استاد می گردند گویی عوامل ناشناخته ای باینیت خیر نکو کاران در بنای مدرسه های طلبه نشین همراه می شود و حاصلش اینست که گاه جای طلبه واقعی را کسانی می گیرند که جز به درس عشق و نظر بازی نمی پردازند ، و در این کار آسان و هموار استاد می شوند .

گوهرشاد و مادرش از غایت ساده دلی یاری کردن به حجره نشینان مدرسه را موجب رضای خدا می شمردند . در مدرسه ای که سلطان بنا نهاده بود جمعی طلبه مسکن داشتند . يك روز که خدیجه بیگم و دخترش گوهرشاد از روزهای دیگر شادمانه تر گذرانده بودند نیت و نذر کردند پاسی از شب گذشته بالباس مبدل دور مدرسه بگردند و از پشت پنجره اتاقها که به بیرون گشوده می شد گوش فرادارند تا اگر طلبه ای از اینوائی یا بیماری شکوه بر لب داشت و می نالید بدو مدد رسانند .

* *

مادر و دختر چون به مدرسه رسیدند برای اینکه حضورشان در آن محل زیادت می نگیرد یکی از سوئی و دیگری از دگر سوی مدرسه به تفحص پرداخت . گوهرشاد از پشت چند اتاق گذشت ، و صدای آهسته و منظم نفس طلبه های که چراغ را کشته و آرام خفته بودند آگاهش کرد که همه از رنج و درد آسوده اند . آن سوتر از درون یکی از اتاقها نور به برون تافته بود . نگران پیش رفت و بدان اتاق نزدیک شد . نفسش را در سینه حبس کرد و گوش به پنجره نهاد . سه طلبه فارغ از غم حال و آینده شادمانه باهم صحبت می کردند و مستانه می خندیدند .

یکی از طلبه ها می گفت : «رفیقان، گرچه به حلو احولا گفتن دهان شیرین نمی شود اما حالا که خواب از چشممان رفته و عیبجویی نداریم ضرر ندارد که برای دل مشغولی بزرگترین آرزوی خود را بگوئیم . شاید خدا به کرم عمیم خود مراد ما را بر آورد .

طلبه دیگر خندید و گفت : «چه توقعات بیجا . خدا از هر سه تای ما بیزار است . اگر خدا مردمان را به نسبت کارهای خوبی که انجام می دهند پاداش ببخشد نصیب ما جز عقوبت و عذاب چیزی نخواهد بود .» طلبه دیگر گفت : «اگر کارها مان جمله خطا و گناه باشد شمردن آرزو که گناه ندارد .»

باری هر سه هم رای شدند که بزرگترین آرزوی خود را بگویند . آنکه قرعه به نامش زده شد که اول بگوید گفت : «رفیقان، آرزوی من زیاد دور از عمل نیست . دلم می خواهد خیر اندیشی يك قاطر رهوار و صد تومان پول و توشه سفر به من ببخشد تا با خیال آسوده اول به کربلا و بعد به مکه بروم . اگر به این آرزو برسم از بخت خود شکرها می کنم و دیگر چیزی نمی خواهم .» رفیقانش گفتند : اینکه آرزو نشد . دل آدم که پاک و باصفا باشد کربلا و مکه است : آدم تر - دامن و آلوده هزار بار هم که به مکه و کربلا برود فایده ندارد .

طلبه دیگر گفت: «از خدا پنهان نیست از شما پوشیده نماند که بزرگترین آرزوی من اینست که گوهرشاد یکی از کنیزکان زیبای خود را باقدری زوسیم برای می بفرستد تا از این تنهایی و بینوائی خلاص شوم. اگر به آرزویم برسم نذروعهده می کنم که در همه عمر آن کنم که رضای خدا در آن باشد.»

گوهرشاد همچنان به دیوار تکیه داده بود و به گوش ایستاده. طلبه سوم گفت: «آرزوی من با آرزوهای شما از زمین تا آسمان تفاوت دارد و چون شدنی و برآمدنی نیست نمی گویم که مرا مسخره کنید. همان بهتر که به صحبتهای خوب دیگر پردازیم و خود را سرگرم بداریم.»

از رفیقانش اصرار و از او انکار. گفت بگذارید این راز سر به مهر بماند. می ترسم بر زبان بیاورم و سرم به باد رود.

گوهرشاد که همچنان از پس دیوار حرفهای آنها را می شنید نیز سخت مشتاق پی بردن به آرزوی او شد. و وقتی اندیشید آنگاه که مرادش را برآورد، طلبه ناگاه به آرزو رسیده چگونه از شدت شوق بی تاب و سرگشته می شود بیشتر به دانستن آرزوی او راغب می شد.

باری، بر اثر التماس و اصرار رفیقانش طلبه گفت: «دل من به زیارت و کنیزک گوهرشاد، شاد و آرام نمی شود؛ از خدای بزرگ باید مرادهای بزرگ طلب کرد. راست اینست که خواهان و جویای خود او هستم. جوانم زورمند و خوبروی، و اگر او آنچه دارد از آن من شود از سروری و مهنری هیچ کم نخواهم داشت. یارانش بر آرزوی محال و خفت عقلش به سخره خندیدند و دیوانه اش خواندند.»

گوهرشاد درحالی که پس از شنیدن حرفهای طلبه ناراحت و از کار خویش پشیمان، و از ایستادن بسیار خسته شده بود، به جستجوی مادر برآمد و دقیقه ای بعد، وی را در حالی که سراسیمه و بیمناک می دوید پیدا کرد و همراهش شد.

خدیجه بیگم که بر افر و ختبه و نفسش به شماره افتاده بود چون به جای امن رسید به دخترش گفت: کاش به این کار از خانه بیرون نمی آمدم. این طلبه های مست و گستاخ قابل ولایق دلجوئی و کمک نیستند. کاربندی روی نمود. هنوز می لرزم. شکر خدا که کسی مرا ندید و نشناخت. گفت: «وقتی از توجدا شدم به پشت اتاقی رسیدم که نور از پنجره اش به بیرون می تافت. ایستادم. صاحب حجره گاه می گریست و در گاه می خندید. آشفته و بیجان شدم و پنداشتم مگر بیچاره از شدت بینوائی و رنجوری دیوانه شده است. فراتر رفتم و آهسته از پنجره به درون حجره نگریستم. او دستار و عبا و پیراهن وزیر جامه به یک سوافکننده بود و از غایت شغب و شهوت حرکاتی جنون آمیز داشت.»

چون او را در آن حال دیدم هراسان شدم و قصد فرار کردم. از قضا پایم به چاله ای فرورفت، افتادم و بی اختیار ناله بر آوردم. صدای پایم را شنید، عبا بردوش افکند، از حجره بیرون آمد و پیش از آنکه از آنجا دور شوم راه را بر من گرفت. دانستم که رهائی جز از طریق تدبیر و فریب دادن میسر نیست. چون مرا به حجره اش خواند به دنبالش رفتم. از خدا شکرها کرد که دردل شب همفلس و دلارامی چون من یافته. به دروغ گفتم: از اینکه به تو پیوسته ام شادمانم. بفرمان مولائی که در خواب بر من ظاهر شد و نور از چهره اش می تافت نزد تو آمده ام. من زنی

دولتمند و از دودمان بزرگم و بدین لباس ژنده درآمده‌ام که کسی مرا نشناسد. تاسحر گاه پیش تو می‌مانم و پیش از برآمدن سپیده صبح ترا به‌خانه‌ام می‌برم. کنیزی چند به خدمتت می‌گمارم. و تا عمرم بیجاست از تو جدا نخواهم شد. اکنون فرصت از دست مده بر خیز و فراش آماده کن و به‌من آفتابه‌ای ده که تطهیر کنم و باز گردم.

طلبه سر مست نادان حرفهایم را باور کرد. آفتابه گرفتم و فرار کردم.

خدیجه بیگم و دخترش آن شب آسوده خوابیدند و روز بعد، چون دودوست همدل و همزبان از آنچه بر آنهارفته بود می‌خندیدند و حدیث رفته را بازمی‌گفتند. مگر پادشاه حرفی شنید و احوال پرسید. همسرش خواست که سخن بگرداند و زبانش ببندد. اما شاه آرام نشد و چون اصرار او از حد گذشت خدیجه بیگم از بیم سخط، انگشتر زینهار وی را طلب کرد. شاه انگشترش را باو سپرد. نخست همسر و سپس دخترش آنچه پیش آمده بود باز گفتند. حال شاه اول کمی بگردید اما چون به راستگوئی و پاکدامنی هر دو اعتماد تمام داشت اندک اندک آرام شد و به‌مدارا و شوخی به‌زنش گفت: می‌ترسم که کار تو از این گذشته باشد و از گفتنش شرم بداری. سپس روی به دخترش کرد و گفت: تو بگو که از این شبگردی چه تمعی یافته‌ای و غنیمت مادرت بیشتر بوده یا تو.

گوهر شاد که کنایت پدرش را دریافته بود برای اینکه جواب به طبیعت گفته باشد باقیافه و لحن جدی گفت: افسوس که در این کار باخت و زیان بامن بود. و چون دانست که پدرش از جواب او نگران و مشوش شده برای اینکه اندیشه‌های بد آزارش ندهد زود چهره‌اش را که غبار افسوس و حسرت و درد پوشانده بود دوباره تازگی و شادابی و رونق و گیرائی داد و به لطافت و شیرین زبانی سرگذشتش را باز گفت.

شاه دگر بار به‌خنده و شوخی گفت: حالا در این کار چه می‌کنی؟ نخست حاجت طلبه اول و دوم را برمی‌آوری یا آرزوی طلبه آخر را.

گوهر شاد به تبسم جواب داد: پدر، عشق شاه و گدانی‌شناسد، حالا که او از همه جهان مرا برگزیده چرا عذابش کنم، به‌هر تدبیر که باشد آسوده خاطرش می‌کنم.

شاه خنده پر معنائی کرد، دختر معنی آن را دریافت و گفت خوشبختانه این عاشقان چند آنکه به بلندی می‌گرایند دست به شاخه‌های بلند دراز می‌کنند آسان بدل می‌پذیرند و خود را قانع و خرسند می‌کنند. گرسنه‌ای را می‌مانند که اگر به‌عوض غذائی بسیار لذیذ طعامی که رنج گرسنگی‌شان را بنشانند بیابند شادمی شوند و شکر بجای آورند.

شاه گفت: به گمانم دیشب اندیشیده‌ای که هر یک از این سه آرزومند را چگونه کامروا کنی. گوهر شاد گفت: بر آوردن آرزوی آن دوسهل است. فردا به‌جای صد تومان دوست تومان بازاد و توشه و استری رهوار برای آن آرزومند زیارت خانه خدا می‌فرستم تا به کام دل به‌قبله‌گاه خود روی نهد و نیز یکی از کنیزکان ماهرویم را با جهیز و مال مناسب نزد آن طلبه عشرت‌پرست می‌فرستم تا چندانکه خواهد کام دل بجوید. اما تسکین آن دگر را نوعی دگر باید که فردا تدبیر می‌کنم.

روز بعد گوهر شاد چنانکه گفته بود استری راهوار و زاد و توشه سفر و پول برای

طلبه طالب زیارت ، و کنیز کی ماه پیکر با جهاز و خواسته جهت آن دیگر که دل در طلب کنیز کی در بند کرده بود فرستاد . آنگاه پنج تخم مرغ به یکی از محرمان داد و گفت از قول من پیش فلان طلبه برو و بگوی این تخمه را که هر يك از مرغی به رنگی در وجود آمده است پز و بخور و بگو کداميك خوب تر است و چون گفت که همه به مزه برابر و یکسان بوده بگوی که من نیز مانند دختران دیگر هستم و در نهان و آشکارا چیزی افزون تر و زیباتر و خیال انگیز تر از آنان ندارم . چون من خویش را وقف و نذر حضرت امام کرده و در شمار کنیزان آن بزرگوار در آمده ام خاطر از وصل من پرداز، در عوض زیباترین کنیزانم را با ثروت فراوان به تو می بخشم تا به مراد دل برسی و تا پایان عمر سر خوش و کامروا باشی .

محرّم گوهر شاد پیغام را رساند و طلبه بینوا که متحیر مانده بود حرف او را چه کسی به گوش دختر شاه رسانده، آسان به این سوداگری رضا داد و چون گوهر شاد به این تدبیر کار را به پایان برد پدرش را خیردار کرد و شاه در حالی که از چاره گری و تدبیر و هوشمندی دخترش در شکفت مانده بود به او گفت : می ترسم روزی که زیاد دور نباشد شکفته و شادمان پیشم بیائی و بگویی دیشب حضرت رضا را بخواب دیدم فرمود : ترا از کنیزی خود آزاد کردم اگر می خواهی از تو رضا باشم همسری دلخواه برای خود بجوی و از زیبایی و جوانی خود کام بر گیر .

در آن روز بر گونه های از گل نازکتر و لطیف تر گوهر شاد عرق شرم دوید اما دوری نگذشت همچنان که شاه اندیشیده بود شوق زده و خندان پیش پدر آمد . دستهایش را به گردن او آویخت و به خنده گفت : پدر جان. آنچه چند روز پیش درباره من اندیشیده بودی به حقیقت پیوست، امام فرمود «اگر رضای مرا می جوئی همسری بخواه و از جمال و جوانی خود بهره بر گیر .» توجه می گوئی ؟

شاه گفت یقین می دانستم که شبی چنین خوابی را خواهی دید ! و رسم و آئین بر اینست که چون امام در خواب جمال خویش به دختری نمود و چنین مژده دلخواهی داد دختر باید به شکرانه کار خیری انجام دهد .

مدتی بعد شهر هرات به شکوه تمام آذین شد و جشنی سزاوار ترتیب یافت و گوهر شاد بیگم به همسری شاهرخ میرزا فرزند و جانشین امیر تیمور درآمد .

اودائم در اندیشه بود که بلای دروغ مصلحت آمیزی را که گفته بود به کار خیری تلافی و جبران کند . بدین نیت علاوه بر مسجد جامع بزرگ و مدرسه و خانقاهی که در هرات بنا کرد در جوار مدفن حضرت رضای مسجد جامع عظیمی بپاداشت که بجاست و مورد اعجاب و تحسین بینندگان است و به نام اوست .

اما زنده گیش فرجام خوشی نداشت . چه پس از مرگ شوهرش شاهرخ ، در نهم رمضان سال ۸۶۱ به دستور سلطان ابوسعید کشته شد . ابوسعید هم به کیفر زشتکاریش رسید او در جنگی که در سال ۸۷۲ هجری قمری با امیر حسن بیگ کرد شکست خورد و امیر حسن بیگ به اصرار قاضی شیروان، ابوسعید را به نواده شاهرخ تسلیم کرد و او به انتقام خون مادر بزرگش ابوسعید را کشت .

مزار گوهر شاد در مسجد گوهر شاد هرات، کنار قبر پسرش شاهزاده بایسنقر میرزا است.